

بی. بوک و من

کیم ساگوا

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی



بی. بوک و من

..... نویسنده: **کیم ساگوا** • مترجم: **فریبا شیخ الاسلامی**
..... مدیرگروه ترجمه: **اکرم شکرزاده** • ویراستار: **سمیه شکرزاده**
..... ناشر: **نگاه آشنا** • طراحی جلد: **مجید غلامحسینی**
..... صفحه آرا: **استودیو جوانه** • تاریخ و نوبت چاپ: **اول، ۱۴۰۳**
..... شمارگان: **۵۰۰ نسخه** • شابک: **۷-۸۳-۰۸۵-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸**

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کیم، ساگوا، ۱۹۸۴ - م. Kim, Sa-gwa, ۱۹۸۴ - عنوان و نام پدیدآور: بی بوک و من / نویسنده کیم ساگوا؛ مترجم فریبا شیخ الاسلامی. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۳. □ مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س. م. □ شابک: ۷-۸۳-۰۸۵-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Bbookandme. □ موضوع: داستان های کره ای -- قرن ۲۱ م. □ 21st century -- Korean fiction □ شناسه افزوده: شیخ الاسلامی، فریبا، ۱۳۵۴ - رده بندی کنگره: ۲۸/PL۹۹۴ □ رده بندی دیویی: ۷۳۵/۸۹۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۶۰۰۷۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

فهرست

۶	شهر ساحلی
۴۰	خواهرم
۶۷	من، بی، بوک
۱۰۱	پایان

شهر ساحلی

خسته و جدی و به سرسختی سنگ، چهرهٔ بزرگ ترها.
بزرگ ترها به اقیانوس فکر نمی کنند،
حتی وقتی آن را تماشا می کنند،
چون ذهنشان مشغول مسائل دیگری است.
خیلی ناراحت می شوم وقتی یادم می افتد من هم روزی بزرگ خواهم شد.



۱

ما کنار دریا زندگی می‌کردیم.



۲

در حالی که در انتهای موج‌شکن ایستاده بودم، وزش شدید باد به جلو و عقب تکانم می‌داد. رو به اقیانوس بودم و امواج آب برایم جذابیت داشت. موج‌ها از سمت چپ می‌آمدند و می‌رفتند و بعد دوباره تکرار می‌شد و کف سفیدی تشکیل می‌شد که مثل اسفنج یا گلولهٔ برف بود. تماشای برخورد حباب‌های آب با پوستم و بعد ناپدید شدنشان حس خیلی خوبی داشت، به همین دلیل هر روز، هوا چه خیلی سرد بود چه گرم، به این جا می‌آمدم. گاهی وزش باد آن قدر شدید بود که یکی دو قدم به سمت راست هُلَم می‌داد، اما مهم نبود. با این امواج کف‌کرده و سبک یاد زمستان می‌افتادم. به برفی فکر می‌کردم که هرگز ندیده بودم. اقیانوس آبی را تصور می‌کردم که شبیه زمین پر از برف شده. دانه‌های برف روی زمین مدام قل می‌خوردند تا روی امواج بیفتند و آب شوند. به خودم که می‌آمدم، می‌دیدم محکم در برابر باد ایستاده‌ام و زمین برفی در خاطر من نقش بسته است.

کنارم جوانان زیادی با چهرهٔ آفتاب سوخته بودند. آن‌ها را خوب می‌شناختم. همگی یک جا درس می‌خواندیم، چون فقط یک مدرسه در شهر کوچکمان وجود داشت. آن‌ها دست به سینه سر موج‌شکن ایستاده بودند و در سکوت آب را تماشا می‌کردند و یک دفعه داخلش می‌پریدند، بعد با خنده سرهای خیسشان از آب بیرون می‌زد. با آن دست‌های قوی به زحمت در آب حرکت می‌کردند و با خنده و فریاد و شعرخواندن از موج‌شکن بالا می‌آمدند. وقتی سرشان را تکان می‌دادند، قطرات آب روی شانه‌هایشان می‌ریخت و زیر نور خیره‌کنندهٔ آفتاب برق می‌زد.

یک روز که داشتم از کنار یک گروه از این هم‌مدرسه‌ای‌هایم می‌گذشتم، یکی از آن‌ها به شوخی موهایم را کشید. محکم کیفم را نگه داشتم و سریع تر راه رفتم. بدو بیراهی به من گفتم و دنبالم کرد. من که ترسیده بودم، سنگی را برداشتم و

به طرفش پرت کردم. سنگ به او خورد و پیشانی اش را زخم کرد. با تعجب به من زل زد و خون از پیشانی اش راه افتاد. بقیه بچه‌ها مثل میمون‌های وحشی جیغ زدند. قوز کردم و کیفم را محکم تر نگه داشتم و با عجله دمم را روی کولم گذاشتم و دررفتم. بچه‌ها همچنان جیغ می‌زدند و من ترسیده بودم. بعد از آن روز دیگر کسی مویم را نکشید، اما اوضاع بدتر شد؛ وقتی از جلوییشان رد می‌شدم، بچه‌ها با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. دیگر خبری از آن خنده‌ها و خوشی‌ها نبود. دلم برای تماشای تفریحشان تنگ شده بود.

کیفم را باز کردم و داخلش را دیدم. جامدادی، دفتر یادداشت و آینه‌ام را دیدم. آینه را درآوردم و جلوی صورتم نگه داشتم. آینه نوری را منعکس نکرد. آن را به طرف نور خورشید گرفتم. بچه‌ها دیگر زمزمه نکردند و به من خیره شدند. آینه به دست راه افتادم. سریع تر رفتم. سعی می‌کردم لبخند بزنم، اما نتوانستم.



۳

بعضی اوقات پدرهایی که با قایق به دل دریا می‌زدند برنمی‌گشتند. آن روز صبح با خورشید تابان آغاز شد، بعد شب با ستاره‌های درخشان از راه رسید، اما پدرها برنگشتند. مردم با گریه به ساحل می‌آمدند و مدت‌ها منتظر می‌ماندند، اما هیچ خبری نبود. خورشید همچنان می‌تابید و ستاره‌ها می‌درخشیدند. آب اقیانوس طبق معمول از چپ به راست در جریان بود. همه چیز مثل قبل پیش می‌رفت، اما آن‌ها برنمی‌گشتند.

بعضی روزها هم بچه‌ای شجاع در آب اقیانوس و در مسافتی دور شنا می‌کرد و دیگر برنمی‌گشت، بعد مادرش با حال و احوال زار و باناله و ضجه به ساحل شنی می‌آمد. اگر شانس با او یار بود، آب جسد بچه‌اش را به ساحل می‌آورد. همزمان با این اتفاق، دیگر باد نمی‌وزید و امواج هم از جوش و خروش می‌افتادند. مردم دور جسد جمع می‌شدند و بچه‌های دیگر دور از موج‌شکن می‌ایستادند و بدون هیچ حرفی نگاه می‌کردند.

پیش آمده بود که یک نفر شب‌هنگام تنها قدم‌زنان وارد اقیانوس می‌شد. معمولاً برای غریبه‌ها این اتفاق می‌افتاد که ما نمی‌شناختیمشان. چند روز بعد

هم چند نفر با ماشین از راه می‌رسیدند و در حالی که عکس طرف را در دست داشتند، به فروشگاه‌های وی^۱ می‌رفتند، اما خانمی که صاحب فروشگاه بود، مسن‌تر از این حرف‌ها بود که چیزی را به یاد بیاورد. خورشید زیباتر از همیشه می‌تابید و از نورش اقیانوس هم می‌درخشید. جوان‌ها داخل آب می‌پریدند و من که روی ساحل دراز می‌کشیدم، ندیدم کسی برگردد.



۴

ظهر بود. باران از ابرهای سیاه می‌بارید. در انتهای موج‌شکن خلوت ایستاده بودم و آب را نگاه می‌کردم. امواج با قدرت تمام می‌چرخیدند و کف‌هایی درست می‌کردند که از هیکل من بزرگ‌تر بودند. درکل ظاهراً اقیانوس سرش شلوغ بود و نمی‌توانستم با آن درددل کنم، اما یک‌جا ماندن و حرف‌نزدن بی‌حوصله‌ام کرده بود. لباسم خیس شده بود. کیفم را محکم نگه داشتم و قدم‌زنان از موج‌شکن دور شدم. باران بیشتر شد. باد شدیدی می‌وزید و من را از چپ به راست تکان می‌داد. خود آسمان تبدیل به اقیانوس بزرگی شده بود و آب اقیانوس به خودش برمی‌گشت. اصلاً انگار جاده‌ها و ساحل هم اقیانوس شده بودند. موج بزرگی وارد موج‌شکن شد و تا میچ پایم رسید. شوکه شدم و گریه کردم. حالا دیگر چشم‌هایم، صورتم، گردنم و شانه‌هایم هم مثل اقیانوس پر آب شدند. همه چیز اقیانوس بود. من هم سمت موج‌ها، آسمان، زمین و اقیانوس بودم. این طوری دیگر ترس معنی نداشت. من خود موج، زمین و آب بودم. دست‌هایم را بالا بردم و کیفم را روی زمین رها کردم. باران بود و من، امواج و اقیانوس و من، زمین و آب و من. ما همه یکی شده بودیم. باران که شدیدتر شد، من هم قوی‌تر شدم. همگی قدرتمان بیشتر شد؛ آن قدر قوی که دیگر خودم را نمی‌شناختم. یادم رفت چه کار می‌کردم و کجا داشتم می‌رفتم. بدون این‌که به کیفم فکر کنم، شروع کردم به راه‌رفتن.

به هیچ چیز بد و خوبی فکر نمی‌کردم. چشمانم را که باز کردم، باران تمام بدنم را گرفته بود، اما من خوشحال بودم.

1. Highway

۵

برای مامانم درد سر درست شد.
هم سرما خوردم و هم باید کیف و جامدادی و آینه جدید برایم می‌گرفت.

۶

شهر در قسمت شرقی اقیانوس قرار داشت. همه در این شهر شبیه هم رفتار می‌کردند. ما همگی به یک مدرسه می‌رفتیم، در یک سینما فیلم تماشا می‌کردیم، در یک ساندویچی همبرگر می‌خوردیم. حتی رؤیایمان هم مثل یکدیگر بود. هرچند رؤیایی هم به آن صورت نداشتیم، فقط در یک جای محدود دور خودمان می‌چرخیدیم، اما بچه‌ای بود که می‌خواست تبدیل به ماهی بشود. بچه‌ای به اسم بی^۱ که فقیر بود، کنارم نشست و گفت: «کاش می‌شد برم توی آب و همون جا بمونم، برای همیشه. اون جا مجبور نیستی اجاره بدی، خرید کنی، مدرسه یا سر کاربری. اصلاً اون جا پول لازم نیست و فقیر هم باشی عیبی نداره.»

بعد در حالی که شن را از زانوهایش پاک می‌کرد، ادامه داد: «دلم می‌خواد برم توی آب و دیگه برنگردم.»

منتظر ادامه حرفش بودم.

«دوست دارم تبدیل به ماهی بشم.»

تمام حرفش همین بود.

اما به نظر من به این راحتی‌ها هم نبود. گفتم: «ماهی بودن یعنی این که همه

بدنت پر از فلس بشه.» کف دستانم را روی هم گذاشتم و به طرفش دراز کردم.

«یعنی بدنت صاف بشه. یعنی آبشش و باله داشته باشی. پاهاتم از دست بدی.»

دستم را مشت کردم و تکان دادم. «این طوری زشت می‌شی. همین رو می‌خوای؟»

«آره، چه عیبی داره؟»

بی مصمم بود.

۱. B: این اسم از حرف اول معادل انگلیسی تبدیل شدن به ماهی برداشته شده که being a fish می‌باشد.